

روایت‌های شهری به روایت فصل‌نامه زنده‌رود

معمارنت : شماره ۶۰ فصل‌نامه فرهنگ، ادب و تاریخ «زنده‌رود» به موضوع «راوی: شهر» اختصاص یافته و آرش اخوت در مقدمه آن خواسته است که شهر را از زاویه «هنر شهری» بخواند و تأویل کند. «راوی: شهر» بر آن است که این شیوه مطالعه و مواجهه سوپژکتیو و تأویلی با شهر، به سهم خود شهر را از سطح ناخودآگاه به سطحی خودآگاه می‌رساند و می‌تواند در ساختن و توسعه درست‌تر و انسانی‌تر شهرها مؤثر باشد.

این فصل‌نامه، چنان‌که از نامش پیدا است، در اصفهان انتشار می‌یابد و بدیهی است که بخش‌های عمده‌ای از آن به این شهر و دیار اختصاص یابد. اما برخی از روایت‌های آن، پا را فراتر گذاشته و به شهرها و جاهایی همچون چابهار، آشوراده، تهران، سنندج و حتی شهری خارجی چون بوداپست نیز سر زده است. روایت‌های این فصل‌نامه، همه‌اش داستان نیست، برخی از آن‌ها خاطره‌اند، و برخی دیگر، تاریخ، اما از نوعی دیگر و شاید تاریخ جبران به‌شمار می‌آیند. حتی این مجموعه به روایت‌های نوشتاری بسنده نکرده‌است، که پای روایت‌های تصویری را نیز به میان کشیده است.

معمارنت نیز چندگاهی است در چارچوبی مشابه با این دیدگاه، به موضوع روایت‌های شهری پرداخته است، از این‌رو، بازخوانی و انتشار این روایت‌ها را ترویج و توصیه می‌کند. در این‌جا بخش‌ها و برش‌هایی از این روایت‌ها واگویی می‌شوند و لذت خواندن همه آن‌ها را به خوانندگان و خواندن کامل فصل‌نامه وامی‌گذاریم.

انگار کسی توی گوشم هق هق می کند

(چاپهار)

اعظم سبحانیان - شیراز

....

توی حیاط مانتوم به تیغ‌های درخت حنا گیر می‌کند. انگار کسی دودستی مرا چسبیده. فریاد می‌زنم و مانتو را می‌کشم. صدای پاره شدنش دلم را آرام می‌کند. در را باز می‌کنم و روی مبل ولو می‌شوم. برگ‌ها به کلی خم شده‌اند. خشکم می‌زند. مدتی به همان حال می‌مانم که تماس می‌گیرد.

- باید دو سه روزی برم خاش مأموریت.

- برو به جهنم. همش مأموریت، مأموریت. دیگه شورشو درآوردی. خسته شدم.

گوشی را محکم می‌گذارم. مارمولکی بزرگ سرش را از گردی شیشه شکسته تو آورده و با چشم‌های ورقلمبیده‌اش نگاهم

می‌کند.

ملافه را کنار می‌زند.

- چیزی شده؟

هنوز هق هق می‌کنم.

- می‌خوام برم.

- روز اول خودت قبول کردی هر جا برم باهام باشی. آدم دولتم؛ دست خودم که نیست.

وسایلت را مچاله و درهم و برهم به‌زور توی سامسونت جا می‌دهد. نگاهی به گلدان می‌کند.

- تو که آدم‌های این جا رو دوست داری.

وقتی می‌رود ملافه را دوباره روی سرم می‌کشم.

عصر بیرون می‌روم. راننده همه جای ماشینش را عکس هنرپیشه‌های هندی و ایرانی چسبانده. خواننده افغانی هم با

سروصدای زیاد می‌خواند. جلوی بازار دکه پیاده می‌شوم. تمام سقف‌ها و دیوارهایش را با حلبی و فلز نازک پوشانده‌اند. مغازه‌ها

بافاصله خیلی کمی از هم جدا شده‌اند. پارچه‌های پولکی رنگارنگ بیشتر از هر چیزی به چشم می‌آیند. برای خواهرم چند متری

می‌خرم. مردی چشم‌هایش را سرمه کشیده و گردن‌بندی با مهره‌های سیاه به گردن دارد. روی سکویی نشسته و ادویه می‌فروشد.

توی یکی از گوش‌هایش گوشواره گرد و کوچکی ست. خیلی شبیه هندی‌هاست. بوی زنجبیل و دارچین می‌آید. زنی سیه‌چرده کنار

چهارپایه‌ای پلاستیکی ایستاده. لباس تیره محلی با سرآستین‌های تکه‌دوزی شده از نقش‌های کاموایی زرشکی به تن دارد. تا من را

می‌بیند می‌خندد.

- حنا دارم، حنای دلگان، حنای هندی دوتر^۱ جان.

از کنارش می‌گذرم.

- بیا ارزان حساب می‌کنم. حنای نقش هم دارم، اصل اصل.

برمی‌گردم. دو بسته می‌خرم. گوشواره گرد و بزرگش که اندازه لیموست، از زیر چادر نخ‌تیره‌اش بیرون زده. چادر را با

زنجیری به موهایش وصل کرده. تکه‌دوزی جلوی لباسش دو تا جیب بلند است. دست می‌کند و باقی پول را از ته آن درمی‌آورد.

۱. دختر به لهجه بلوچی

یک حنای نقش هم به اصرار زیاد می‌دهد. از رفتار خویش دلم گرم می‌شود. چین و شکن‌های روی صورتش عمیق است. چند قدمی که می‌روم دوباره برمی‌گردم و نگاهش می‌کنم.

گرمای بازار طاقت فرساست. راه نفس ندارد و دم کرده. از درِ دیگرش که بیرون می‌زنم، نفس بلندی می‌کشم. بدنم خیسِ خیس است. جلوی درِ پارک، کنار دو شیر سنگی، چند تا پسر بچه لخت توی جوی آب‌تنی می‌کنند. عرق پیشانی‌ام را پاک می‌کنم و زیر لب می‌گویم «خوش به حالتان».

....

هوای دو نفره

(اصفهان)

داوود علیزاده - شیراز

....

پیش‌ازاین که راننده جواب بدهد مسافری که جلو نشسته بود گفت: «می‌گن نیم ساعت پیش، پل فلزی...»
اریحا بازویم را گرفت و سرش را تکیه داد بهم و گفت: «ما تا حالا هیچ‌وقت باهم، لب آب نبودیم!»
درست می‌گفت. از وقتی آمده بودم اصفهان، زاینده‌رود رگ خشکیده شهر بود. یکی از دلخواسته‌ها مان قدم زدن زیر باران، لب زاینده‌رود بود. زنده رودی که آب داشته باشد. اما نشده بود.

وقتی رسیدیم هتل پل، جمعیت زیادی اطراف سی‌وسه‌پل جمع شده بودند. عده‌ای کنار رود؛ بعضی هم در بستر رود ایستاده بودند. هنوز آب نرسیده بود. روی پل هم شلوغ بود. گفتم: «قدم بزنیم تا آب برسد...»

اریحا خواست برویم دریکی از حجره‌های سی‌وسه‌پل بنشینیم و منتظر شویم تا آمدن آب را ببینیم. قبول کردم. رفتیم در همان حجره‌ای که خیلی وقت‌ها قرار همیشگی مان بود. خورشید غروب کرده بود و آسمان تاریک بود اما به مدد نورافکن‌ها می‌شد بستر رود و اطرافش را دید. اریحا از کیفیت روزنامه‌ای بیرون آورد و پهن کرد. تنگ هم نشستیم. صدای هیاهوی مردمی که آنجا بودند همه‌جا را گرفته بود. بچه‌ها جیغ می‌کشیدند و شادی می‌کردند. اریحا گفت: «ببین چقد همه خوشحالن!»

داشتم به نقطه نامعلومی نگاه می‌کردم و بی‌اختیار دست اریحا را گرفته بودم و پشت دستش را نوازش می‌کردم. گفتم: «ببین بابا و مامانت کجا هستن... اومدن اونا؟»

تماس گرفت. آن‌ها رفته بودند پل خواجه. داشت صحبت می‌کرد که آب، مثل ماری به زیر پل خزید. فریاد کشیدم: «آب...»

آب...! اریحا هم فریاد کشید: «آب... آب...!»

عجیب بود با آنکه صدای جیغ و هیاهوی مردم همه‌جا را گرفته بود اما باز می‌شد صدای شر و شر آب را حس کرد. از بالای پل می‌دیدم که یکی خودش را در مسیر آب قرار داده و دست‌هایش را پر می‌کند و به‌صورت می‌زند. یکی روی پیاده‌روی کنار پل داشت سجده شکر می‌کرد. اریحا بلند شد و مثل خیلی‌ها جیغ کشید و وقتی آب از زیر پل رد شد سریع خودمان را به‌طرف دیگر پل رساندیم تا مسیرش را دنبال کنیم.

گفتم: «اریحا خودمون رو برسونیم پل خواجه...»

....

دیگر هرگز...

(اصفهان)

سیاوش گلشیری - اصفهان

....

کاشی لاجوردی سردر جایی باشی و اصلاً هم ککت نگزد زندگیت به مویی بند است. حمید همیشه می‌گفت سوین با من فرق دارد. نه این طور رُک که مثلاً تکه همدیگر نیستید. نه، گفته بود بعضی‌ها آن قدر با هراس‌هاشان خو گرفته‌اند که حتی توی نفس‌گیرترین لحظات هم با شرایطشان کنار می‌آیند. این را وقتی گفت که توی میدان نقش جهان چشم‌مان به سوین افتاد که توی آن ارتفاع مشغول مرمت تزئینات و آینه‌کاری‌های باقیمانده سقف و سرستون‌های ایوان بیرونی عمارت عالی‌قاپو بود. چند ماهی می‌شد کارش همین بود. از شبکه فلزی داربست‌ها بالا می‌رفت و بی‌اینکه لحظه‌ای به زیر پایش نگاه کند یا متوجه شود که طبق معمول دوباره شال سرخش از روی سرش پس رفته و انبوهی موهای سیاهش توی دست باد تکان می‌خورد، غرق نقش و نگارهای در و دیوار قصر می‌شد. گفتم همین امروز و فرداست که آخرش قراردادمان را فسخ کنند. پرید وسط حرفم که نگفتم باهم فرق دارید؟ سوین چند ماه بعدش این بار بی‌هیچ جاروجنگالی برای همیشه رفت.

وقتی چیزی سوراخ شود، ترک بردارد یا طبله کند مثل کاشی‌های هفت‌رنگ گنبد و مناره‌های مسجد شاه؛ که بعد یکی‌یکی و پشت‌هم از آن ارتفاع بیفتند و خرد و خاکشیر شوند، دیگر هیچ جوری نمی‌شود ترمیم‌اش کرد. گیرم جای خالی‌شان را هم با کاشی‌های جدید پُر کنی؛ کاشی‌های بدل با رنگی تاسیده که بایستی در عمقی کمتر از بقیه نصب شوند اما باز یک جای کار می‌لنگد؛ انگار از اول همین‌طوری بوده، هر چیزی، فرقی نمی‌کند چی! یک غده بدخیم چرکی یا تومور همین‌که در تک‌تک سلول‌های بدن ریشه بدواند - عین گل‌های قاصدک که با نرمه بادی یک‌دفعه توی دل گندمزاری رها شوند- دیگر خلاص است. اول هم بوی عفونت همه‌جا را برمی‌دارد و بعد دیگر خلاء است؛ سکوت است. او نشست یک‌طرف و من طرف دیگر. بی‌حرف با سرانگشت باریکش روی غبار میز دایره کشید. خودم هم بدم نمی‌آمد ولی باز اصرار کرده بودم بماند. با زهرخندی نرسید مطمئنم یا ابروهای قیطانی‌اش را مثل همیشه بالا نینداخت که مگر نفهم گیر آورده‌ای؟! زیر لب گفت دیگر تمام شد و باز مشغول دایره‌ها شد. شاید هم مثل همیشه منتظر بود تا مانع رفتنش شوم. نشدم. چشمم به دایره‌های کج و معوجی بود که پشت‌هم نقش می‌کرد. راست می‌گفت، رابطه‌مان سوراخ شده بود. به اندازه سکه‌های زرد و چرکی که هرروز دست این‌وآن دست‌مال می‌شوند. بعد از رفتنش خوب فهمیدم. گفته بود، زندگی شبیه دایره‌ای است که هرچه می‌گذرد فقط قطر اندوهش بزرگ‌تر می‌شود. باین حال گفتم به درک! تا لجش را هم درآورم به حمید گفتم که به گوشش برساند. آخرین بار توی ورودی اداره میراث دیده بودم‌اش. درست همان جایی که مردک داربست‌بند از پله‌ها پایین می‌رفت. خم شد و حتماً با همان دست خونی‌اش چیزی را برداشت شاید هم کناری گذاشت. روی پله‌ها جز خرده برگ‌های سوخته و مچاله چنارهای خیابان چهارباغ چیزی به چشم نخورد اما آن طرف‌تر یکی دو پله بالاتر یا پایین‌تر تکه نان خشکیده‌ای بود. نان کپک‌زده بود و لایه نرم سبز مخملینی گوشه‌هاش روییده بود. یک آن عرق سردی پشتم را لرزاند. آب دهانم جمع شد و سرم به دوار افتاد. صدای زنگ یا زنگوله‌ای توی گوش‌هام پیچید، مثل معابد بودایی وقتی که به تناوب کنده چوبی بر آن می‌کوبند، صدا دور و نزدیک می‌شد. ضجه‌ای ناله مانند هم در فواصل سکوت می‌آمد و می‌رفت. فقط حجمی از سفیدی بود و صدا. انگار توی دشتی سراسر برف‌پوش، بی‌پناه و تنها گیر افتاده باشی و حتی نتوانی نگاهی به رد پاهات بیندازی که از شیب تپه تا پشت سرت ادامه دارد. باد و سرما شدت می‌گیرد و همه ردپاها را می‌پوشاند و تو بازمی‌مانی که کدام مسیر را رفته‌ای و کدام را نرفته‌ای. آن وقت فقط دل‌شوره می‌ماند و سرما.

....

شبه «جزیره»

(آشوراده)

خدیجه شریعتی - اصفهان

....

به خانه‌ای آجری رسیدند که دیوارهایش شورزده بود. نه در داشت و نه پنجره و بین بیشتر آجرها خالی. چشم گذاشت به سوراخ بین دو آجر. دیوارهای گچی جابه‌جا ریخته، تکه کاغذ مچاله، لنگه دمپایی پلاستیکی بچه‌گانه شاید صورتی و هر چیز کهنه خانه را از پشت تارهای عنکبوتی مرده، شکسته‌تر دید.

- همه کوچیدند از جزیره؛ بعد سرکشی آب. پرفسور گفت و با ناخن بلند انگشت کوچک، شوره روی آجری را تراشید. بوی عرق تن، با بوی شرعی و زهم درهم شد.

- چرا مردم برنگشتند؟

- حالش نگاه نکنید که از کم‌آبی، همین روزها، دست جزیره می‌رسد به بندر. ترس مردم از سرکشی آب است و این که شب و نصفه‌شب، زاروندگی‌شان را پارو کند دوباره؟ اینجا از سال‌ها پیش جای زندگی بوده. معلم ما می‌گفت خوارزمشاه همین‌جا اهل منزل ریخته به آب و خودش، شناکان رفت. البته قول‌هایی دادند انشالله برای آینده.

....

سنگ‌های کف رودخانه

(اصفهان)

آرزو فرहत - اصفهان

....

یاسمن گفته بود: «با این وضع نمی‌تونی کار کنی. نقاشی روی سنگ تمرکز می‌خواد و سکوت. باید مدت‌ها چشمتو ببندی و دست بکشی رو سطح سنگ. باید با تمام رگه‌های سنگ ارتباط برقرار کنی. حس کنی که چه روزگاریو تا حالا که رسیده دست تو؟» خندیده بودم: «این همه کار اونم برا یه نقاشی رو سنگ؟»

یاسمن چشم‌های درشت براقش را انداخته بود توی چشمم: «این که ساده نیست. تا گذاشته‌اش رو شناسی چطور می‌فهمی چی باید بکشی روش؟ چطور می‌فهمی باهاش چه کار باید بکنی؟»

بلند شدم و پنکه پایه کوتاه را از اتاق تو در تو و بزرگ خانم‌جان که یک‌وقتی مهمانخانه بوده، همراه با کیسه سنگ‌هایی که از توی هال برداشتم، بیرون آوردم. سیم پنکه را زدم به پریش توی ایوان. رویش را چرخاندم به سمتی که خانم‌جان نشسته بود. خودم هم نشستم کنارش و سنگ‌ها را از کیسه بیرون آوردم.

پرسیدم: «خانم‌جان هوا که خنک شد میان بریم کنار رودخونه؟»

انسیه خانم گفته بود: «دکترشون گفته نباید تو محیط جدید قرار بگیرن؛ می‌ریزن به هم و بدتر می‌شن. مغزشون کوچیک شده!» پری تا شنیده بود، گفته بود: «زرنگا! اینا باید پرستار می‌گرفتن نه مستأجرا!»

سنگ‌ها را یکی‌یکی به خانم‌جان نشان دادم. پرسید: «این رو از کجا آوردین؟»

- از کف رودخونه جمع کردم.

برگشت و جوری نگاهم کرد که انگار از یک کره دیگر آمده باشم: «مگه شوما شنا بلدین؟»

- نه خانوم جون! رودخونه آب نداره. چندوقته خشک شده. خشکِ خشک.

فکر کردم به این که این را می توانستم نگویم. خانم جان چطور می تواند تصور کند که رودخانه ای که همیشه بوده و همیشه پر آب بوده و می دیده که پر از آب است، حالا خشک شده باشد؟

باز هم با چشم های سبز، جوری نگاهم کرد انگار دیوانه شده باشم. خودم هم فکر کردم باید دیوانه شده باشم از گرما یا ژاکت پشمی خانم جان یا سنگ هایی که مدام می گشتم و پیدا می کردم و گم می شدند.

خانم جان بعد از من به سنگ ها نگاه کرد. دست دراز کرد و با انگشت های خشک استخوانی چندتایی را برداشت و گذاشت روی دامن لباسش. یکی را گذاشت کف دست و با پوست خشک سرانگشت های دست دیگر، کشید روی سطح سنگ. گفت: «گیری بیشه تمامی لبی آب پره از همین قلوه سنگا.»

گفتم: «حالا خیابون ساختن خانم جان. خیابونای باریک سیمانی. مردم روش راه میرن.»

....

بخش هایی از یک بدبختی / یوسفی که توی چاه ماند!

(تهران)

حمیدرضا حافظی - تهران

....

مرد توی **خیابان ولیعصر** جلوی یکی از کوچه های تاریک ایستاده بود و به مقدمه کتابش فکر می کرد.

تهران لعنتی همه اش تقصیر توست. من می دوم و هر چه دستم می آید می ریزم توی شکم گنده ات اما پر نمی شود. پر نمی شوی لعنتی! حال من از تو و کوچه های به هم می خورد. از تمام درخت هایی که توی خیابان های بدقواره و زشت سبز شده. از تمام ساختمان ها و دکل هایی که سیخ رفته اند بالا و کون آسمان را سوراخ کرده اند. از تمام گداهای شیک و پولدارهای چس خورت حال من به هم می خورد. از این که می بینم به یک ورت نیست بیشتر حرصم درمی آید. فضای حال من به هم زن تو از توی تمام تونل های نیمه کاره مترو به ریه های عفونی ام رسیده است. فقط سمت را گذاشته اند تهران؛ والا هیچ گوهی نیستی جز یک شهر بزرگ و مضحک که از آدم های بوگندو پر شده. می دانی؟ آن قدر کثافت سینه ام را پر کرده که باید تا ابد راه بروم. آن قدر درگیر فضای مصنوعی و روابط مسخره آدم های غمگین متروهای شده ام که فکر می کنم خندیدن کار دیوانه هاست. آن قدر به همین دیوانه ها بدهکار شده ام که یک عمر دیگر باید برای همه شان مثل سگ کار کنم. آخ تهران! آخ تهران! وقت می بینم توی خیابان ها و اتوبان های بی سروته تو با آخرین سرعت دارند می دوند غمگین می شوم. این که می بینم بدبخت هایی مثل من از صبح تا شب می دوند تا آخر سر، مادر طبیعت به آن ها رحم کند، غصه ام می شود. کاش یکی پیدا شود و جلومان وا ایستد و بگوید: کجا؟

واقعاً کجا می خواهیم برویم که این طوری می دویم و جان می کنیم؟ تا کی باید سگ دو بزیم؟ تا کی باید براکت های تخمی را روی دیوارهای مترویی بچسبانم که هیچ چیز از آن عاید من نمی شود. حال من به هم می خورد از فضاهای شلوغ متروهای و ربات های بی حوصله ای که فقط یاد گرفته اند بگویند: «آقا یه خورده برو تو، تا ما هم جا بشیم!»

....

خورشید هفت صبح اتوبان نیایش

(تهران)

جابر حسین زاده نودهی - تهران

....

از روی پل اتوبان چمران رد شدیم. باد خنکی از پنجره می خورد به صورتم. راننده، می توانست بعدها که مشغول کار دیگری بود، مثلاً هل دادن گاری چوبی لبوفروشی، به یکی از مشتریها از این بگوید که چطور عاقبت مجبور شده ماشینش را به یک پنجم قیمت بفروشد. بعد هم از لنت ترمزهای قلبی چینی بگوید که بازار را برداشته بوده و همان طور که پول آغشته به شیرۀ لبو را از دست مشتری می گیرد و مچاله می کند توی جیب بغل کاپشن، آهسته دستش را بگذارد روی دست مشتری چنگال به دست و بگوید دولت خودش اینها را وارد می کند و می گذارد به حساب قاچاقچیها. ولی آن لحظه، با ماشین پر سروصدایش و با شیشه‌هایی چرب، از روی اتوبان چمران می گذشت و تنها مسافرش من بودم.

- هیچ کدوم کرایه ندادنا! می بینی آقا?... تقصیر خودمونه که اوضاعمون این طوریه.

حس کردم بدجوری دلش می خواهد دستش را بگذارد روی پای کسی و برایش درد دل کند.

- آقا نمی خوای تا بیمارستانی درمونگاهی ببرمت؟ خطرناکه خون دماغ شدن.

دلش نمی خواست این کار را بکند.

- خلاصه شرمنده دیگه. اصلاً نفهمیدم یارو کی زد رو ترمز؟

گفتم: «یکیشون کرایه رو انداخت اینجا. افتاد زیر صندلی شما.»

....

تهران؛ خیابان هنگام

(تهران)

محمد عبدالوند - اصفهان

....

آخرین باری که آن دو باهم حرف زده اند، گوینده داشته از بسته شدن تقاطعها و پلهای شهر می گفته. ناهید خانم می گوید: «چه

خوب که ماشین ندارم.» بهرام شکیب هم گفته: «من هیچ وقت ماشین نداشتم. چه شباهتی!»

دوباره گفته: «من سی ساله اینجام، فقط خیابونا می تونن تعریف کنن تو این سی سال چی بهم گذشته. شاهدن. بالینکه ماشین

نداشتم.»

گوینده از اتوبان حکیم داشته می آمده به شرق؛ از پل گیشا و سیدخندان رد کرده و انداخته توی همت و دوباره دور زده، رفته

حکیم و حالا داشته از اتوبان رسالت می گفته و همین طور آمده طرف میدان. بهرام خان یک شاخ گذاشته کنار دماغ گوینده درست

شبیه کرگدن و با عصا رادیو را خاموش می کند.

آن شب ناهید کلانی پیشنهاد می دهد که بروند توی بالکن بنشینند. بهرام خان در بالکن را باز می کند و می نشیند وسط صدای

بوقها و شروع می کنند به گپ زدن. چند دقیقه که از گپ زدنشان می گذرد، بهرام خان احساس آرامش عجیبی کرده چون هم

صدای بوق زیاد بوده و هم بوی سوختگی از همیشه بیشتر بوده و او مرتب نفس عمیق می کشیده.

....

بخشی از خیابان نیکبخت

(اصفهان)

زهرا نیازی - اصفهان

....

موهایش را زیر روسری می‌کند و آرام می‌گوید: «شیشه می‌کشید بی‌پدر! چند بار به قصد کشت زدم. توهم پیدا کرده بود که با دوستانش رابطه دارم. شماره‌هامو چک می‌کرد. درِ خونه رو قفل می‌کرد. نمی‌گذاشت برم بیرون. تو چی؟» بدون هیچ فکری می‌گویم: «عدم تفاهم.» در این فرصت کم، غیراز این چه می‌توانم به او بگویم. سرش را نزدیک گوشم می‌آورد و می‌گوید: «فقط همین؟ بچه نداری؟» با حرکت سر می‌گویم نه.

- بچه‌دار می‌شدی خوب نمی‌شد؟ سرگرم بچه می‌شدین، وقتِ سر خواروندنم نداشتین.

مکث می‌کنم و می‌گویم: «بچه! این اواخر حرف معمولی همدیگه رو نمی‌فهمیدیم. اصلاً با دو زبون متفاوت حرف می‌زدیم. باید یه مترجم می‌گرفتیم!» این جمله آخر را با لبخند می‌گویم. هر دو سکوت می‌کنیم.

خرداد ۹۲، تو اصرار داشتی رأی بدهیم و من نمی‌خواستم. دیگر درباره سیاست هم حرف نمی‌زدیم. چهار سال قبلش، با دوربین از مردم و خودمان فیلم می‌گرفتم. شهر، سراسر در پای کوبی بود و رقص. کفِ رودخانه خشک، سیل مردم بود با پرچم‌های رنگارنگ که موج می‌زد. آنجا، زیر نوار پارچه‌ای سبز، روی سی‌وسه پل بهت گفتم: «دلهره دارم.» بچه که بودم مادرم همیشه بهم می‌گفت «دختر زیاد نخند بعدش گریه می‌کنیا! پشت هر خنده‌ای گریه نشسته!» بهت گفتم: «ما و این شهر ظرفیت این‌همه شادی را نداریم. ما خوابیم؛ خواب می‌بینیم.»

«زندگیه دیگه! هیچ‌وقت اون جور که می‌خوای پیش نمی‌ره.» این جمله آخر را زن با آهی می‌گوید. با دقت چهره‌اش را نگاه می‌کنم: خط چشم پهنی که اندوه چشم‌هایش را کم کرده؛ چروک‌های عمیقی که به‌زور کرم پودر پنهان‌شده؛ موهای سفیدی که لای موهای رنگ شده‌اش رشد کرده.

....

بوداپست

نسرین نفیسی - اصفهان

....

اوایل ورودم به بوداپست، نیمکت کوچکی توی محوطه‌ی پشت انستیتو برای نشستن بی مزاحمت پیدا کرده‌ام. روبه‌رویم برکه‌ی کوچکی مانده‌است با دسته‌ای لویی زرد شده وسطش. نیلوفرهای آبی روی آن در حال پلاسیدن‌اند. تماشای نیلوفرها، با نسیمی سرد زیر آفتاب، دلپذیر است. تنهام و بی برنامه.

روی نیمکت نشسته‌ام و در بیدار خوابی‌ها و ول‌گشت‌های اندیشه، که در اصفهان هم عادت‌م است، به یاد آورده‌ام که در ایران نیستم و در مجارستان‌ام؛ کشوری کهن‌تقریباً یک‌سال تمام با رضا درباره آن حرف زده‌ام و دیداگرش را آرزو کرده‌ام.

....

عصرها با رضا، بعد از ساعت کاریش، با قطار برقی شهری، «ویلموش»، که بسیار پرسروصدا و قراضه است، به مرکز شهر رفته‌ایم. گفته‌اند متروی بوداپست به‌زودی ساخته می‌شود. تقریباً نزدیک سی درصد رانندگی قطارهای شهری به عهده زن‌هاست.

بعضی هاشان موبور و جدی و مردانه‌اند. در برگشتن معمولاً نان و پنیر و انگور خریده‌ایم که با لذت در تنهایی اتاق خورده‌ام. رضا
بیش‌تر به محض رسیدن به اتاق، روی تخت افتاده و یک‌کله خوابیده است. در بوداپست بیش‌تر از اصفهان سردرد دارد.

....

سوادِ شهر: چشم اندازه‌های ورودی شهر

(اصفهان)

مهدی نفیسی

....

از هر جهت که به اصفهان وارد شوید، و یا آن را ترک کنید، احساس متفاوتی خواهید داشت. از سمت شرق، پس از راه کویری
برهوت، وارد شهر که می‌شوید، حسِ شهری بزرگ و آباد را دارید؛ و وقتی که از همین جهت خارج شوید، برهوت کویر، آن سکوت و
خاموشی‌اش، آن سادگی و زیبایی‌اش، روح را تسخیر می‌کند. وضع در ورودی‌های غربی شهر متفاوت است: از این جهت که از شهر
خارج می‌شوید، پا به سرزمینی آباد و سرسبز می‌گذارید که هرچه به طرف سرچشمهٔ زاینده‌رود ره می‌سپارید، آبادتر و خرم‌تر
می‌شود؛ تا این که کوه‌های سر به فلک کشیده در «دامنه» خود را به شما نشان می‌دهند، با قله‌هایی که روی آن برف نشسته است.
هر لحظه طبیعت سرسبزتر و جاندارتر می‌شود و رودها و رودخانه‌های کوچک جاری می‌شوند. در راه به آبشارها برمی‌خورید که
منظر و فضایی کاملاً متفاوت از منظر کویریِ جانب شرقی شهر به شما نشان می‌دهند. هنگام ورود به شهر از جانب غربی، احساس
می‌کنید که سرسبزی پیرامون را پشت سر گذارده‌اید و به منطقه‌ای رسیده‌اید که خشک است. احساسی حزن‌آور و غم‌انگیز،
همچون سایه‌ای شما را دنبال می‌کند.

....

شهر هزار تپه من! چی به سرت اومد؟

(سنندج)

خاطره عزیز

هیس! گوش هاتو شل کن! کلاغ‌های تاپله سر گورها، واسه مرده‌های زیر خاک گریه می‌کنن یا روی خاک؟ گوشام پره از قیل
و قال شکوندن کوه کوچکه «ره‌ش». چشم‌هایم پر از خزان «تاقه‌دار». درخت و کوه و کانی «دوشرم» جاشونو دادن به خونه و دیوار
و فولاد. صدای «قلم مستوره» خاموش شده و رو تاقچه خاک و خل می‌خوره.

سنندج! شهر من! چی به سرت اومد؟

بازی می‌کردیم. قایم موشک بازی. من چشم گذاشتم. داشتم می‌شمردم . . . رسیدم به ۲۰. چشم‌هامو که باز کردم، نه تو
مونده بودی با کوچه‌های برفیت و نه دامن پر از زالزالک من. خنده‌هامون بادیوارهای کاه‌گلی، زیر بتن و سیمان دفن شدن. چکمه
قرمزهای من برف روشن خشک شدن. سارهای رو شاخه‌ی آلبالوها پریدن. سرم رو پیچ و خم‌های گردنه ات گیج می‌خوره. من
بزرگ شدم و تو نسیان گرفتی.

سنندج! شهر من! چی به سرت اومد؟

از دوریت چقدر خسته‌ام . . . کفش‌هامو در می‌ارم؛ بذار «کانی شفا» این محنتو از دلم بشوره و ببره.

سینما و پرسه‌های من در اصفهان ۱۳۳۰

ساخت پروژکتور فیلم

حمید نفیسی - ترجمه ساحل نصری

....

خیابان چهارباغ عباسی، شانزله‌ی اصفهان بود: قدیمی، زیبا، روح‌افزا، با چنارهای بلند و مغازه‌های مدرن؛ بیشتر سینماهای شهر هم در همین خیابان بود. دست‌فروش‌های خیابانی در آنجا نوارهای کوتاه فیلم، تک فریم فیلم‌ها، پوستره‌های فیلم، متن چاپ‌شده ترانه‌های پاپ، بلیت بخت‌آزمایی، سیگار و شکلات می‌فروختند. فریم‌های فیلمی که من نوجوان می‌خریدم اغلب تصاویری بود از تارزان یا دیگر ستاره‌های خوش‌تیپ سینما. شب‌ها در یکی از اتاق‌های خالی خانه بزرگ سه‌طبقه‌مان در کوچه جلالی که بعداً جهان‌نما نام گرفت، چراغ‌قوه کوچکی را از پشت به هر فریم می‌تاباندم و تصاویر رنگی منعکس روی دیوار را تماشا می‌کردم. علاوه بر این، کاربردهای خلاقانه‌تری هم برای این فریم‌ها یافتیم: گاهی یک فریم را تا می‌زدم طوری که وقتی یک‌طرفش را فشار می‌دادی صدای تقه‌ای می‌داد. خیلی جزئی یک کالای غربی را به ماده خامی برای ساختن یک محصول بومی بدل کردم و بدین طریق روابط اقتصادی معمول را وارونه می‌کردم. برای اینکه سربه‌سر مادرم بگذارم با لذتی خاص مدام از این ابزار تولید صدا استفاده می‌کردم، طوری که مجبور می‌شد مرا از خودش براند.

....

دوره گردان مجنون شهر من

(اصفهان)

مازیار اخوت

....

نمی‌دانم از کجا آغاز شد این توجه به سودازدگان دوره‌گرد کوی و برزن در این شهری که همیشه و همه‌جا با من است. از طنز و بذله‌گویی اصفهانی‌ها بود آیا که به اینجا رسیدم؟ از دلک‌های دربار صفوی؟ از دلک‌های اصفهانی دربار ناصرالدین شاه، تا حاج کرباسی، یوزباشی، صمصام، حسین دودی، مکرم، دایی جواد، ارحام صدر و باقی شوخ طبعان مشهور که لطیفه‌ها و مزه‌هایشان زبان‌زد است؟ البته این‌ها هیچ‌کدام از آن شوریدگان مشهور نبودند و از هوش کم‌نظیری هم بهره‌مند بودند، اما شاید آنچه این‌ها را به آن پیوند می‌دهد، گسترش خنده در فضای عمومی این شهر است.

شاید هم از عقلاء‌المجانین آغاز شد این راه. مجانین‌الحق، بهالیل، مغلوبان و مجذوبان. به قول عطار «شوریدگان و سرگشتگان». «اصحاب عقول بلاعقول» به قول ابن عربی. «شاهان بی‌نشان» به قول مولانا. یا «ضعفاء‌الطریقه» و «سالکان راه مسلوک» به قول عین‌القضات.

....

می‌خواهم بگویم اگر حالا و در این عصری که ما از آن سخن می‌گوییم، مولانا، عطار یا عارفی کارگشته بود، شاید این سودازدگان شیرین عقل محلی، این قدر مهجور نمی‌ماندند و ارج و قربی می‌یافتند! اغلب ویژگی‌هایی که برای دیوانگان فرزانه ذکر کرده‌اند، این دوره‌گردان محلی و گمنام هم داشته‌اند: گفته‌اند مجنونان الهی گاه تلخ بوده‌اند و گاه شیرین گفتار، از مردم کناره می‌گرفتند، گستاخ و بی‌پروا بودند و شوخی‌های زننده می‌کردند، باعث تفریح و گاه آزار کودکان می‌شدند، بر چوبی، نیی، خیزرانی سوار بودند و در کوی و برزن چرخ‌زنان و ولگرد. معمولاً خرابه‌ها و گورستان‌ها مأوا و مکان امن‌شان بود و ...

تا امروز نزدیک به ۱۰۰ نام را یافته‌ام از حدود ۲۰ محله اصفهان. این شاید حداقل نصف آنی است که واقعاً بوده‌است. این نام‌ها بیش‌تر از این لحاظ مهم‌اند که ابتکار شهروندان اصفهانی است و بازتابی است از جامعه‌ای اسم‌گذار. اسم می‌گذاریم تا از ما متمایز شوند. به نام‌هایشان دقت کنید و ببینید آیا چیزی را می‌توان از میان این نام‌ها یافت که آئینه جامعه‌ی اسم‌گذار باشد؟

آقا ددوله، حسن چوب شکن، آقای اخلاقی، آقای بیدمشکی، آقا معما، آقا رادیول، ممد آمریکای، سیگار هما، سکینه خانم، آقا روباچی، حسین شلی، آقا جعفر تابه‌تا، شاباجی خانوم پشگلی،

شخصیت‌های سودازده‌ای که بهانه این متن‌اند، اکثراً به دهه بیست تا پنجاه مربوط می‌شوند. زمانی که من یا نبوده‌ام یا طفلی بوده‌ام بی‌خبر از همه‌جا. تاریخ مدون و مستندی هم نداریم که بشود به آن رجوع کرد. اصولاً وقت و فکر تاریخ نویسان ما بیشتر از این حرف‌ها ارزش دارد که آن را برای شرح احوال شخصیت‌های مشهور محله‌های شهر، به‌خصوص که خل‌وضع هم باشند، تلف کنند. برای اغلب مورخان و عالمان شهر من، اصفهان در دانه‌درشت‌ها و ساختارهایش در مقیاس شهری خلاصه می‌شود که آن هم عمدتاً رنگ و بوی صفوی دارد. از مشاهیر هم که سخن به میان می‌آید، منظور عالمان و رُجُل است که می‌توانند صورت زیبایی باشند از این شهر پنهان‌کار. پس دستمایه این متن جز روایت‌های این‌وآن نمی‌تواند باشد. روایتی خُرد از پنهان‌شده‌های کلان‌روایت مسلط. و از آن‌جاکه اغلب این روایت‌ها و خاطره‌ها، به غبار زمان آغشته است و با حدس و گمان همراه، جاخلالی‌هایی باقی می‌ماند که پُر کردنش با ما است. با تخیل و تصور. نگران نشویم. مطمئن باشید، بخش‌های زیادی از تاریخ مستند و رسمی پرافتخار ما، به همین ترتیب نوشته شده است! این هم روش!

. . . .

صورت فلکی برج قوس (یا آذرماه) را نماد اصفهان دانسته‌اند. پیکری که بدن شیر است، دُم اژدها و سر انسانی که اژدها را نشانه رفته است. نمادی که گفته‌اند یا نشان‌گر تعلیق این شهر بین خشک‌سالی و آبادانی است و یا مبارزه‌ی انسان با «نفسانیات ناپسند» خود. در هر حال با هر مفهوم و تفسیری، این طالع سعد، طالع شهری است فراهم آمده از جمع اضداد، جمع اقوام مختلف، جمع اقلیت‌های مذهبی و فرقه‌ای، جمع خشکی و سرسبزی، جمع نظم هندسی و نظر ارگانیک در بافت شهری، جمع هزل و طنز و شعر، جمع نوجویی سرسختانه و ارتجاع متعصبانه و جمع عقول و جنون. پس، از این نظر شاید بتواند نماد مناسبی برای روایت ما باشد: هم‌نشینی و هم‌راهی عاقلان و دیوانگان، و دوره‌گردی آزاد جنون در شهری که میراث عاقل‌ترین معماران و شهرسازان است. به این پیکر نمادین نگاه کنید. دُمش که هم‌تراز با سر، اژدهایی است که آماده است دهانش را آتش کند و سرش که آدمی است قد برافراشته که آماده است زه کمان را رها کند. کدام پیروز ماجرا است؟ معلوم نیست. شاید زمانی ادیب ظاهر شود و پاسخ این معما را هم بگوید.

یک راهنمای شخصی برای گردش در دارالخلافه

روایت میر محمد منصور عاشق از «عشرت‌سرای اصفهان صفوی

مازیار اخوت

. . . .

روایتی هست از «آقا میر محمد منصور سمنانی» متخلص به «عاشق» در نامه‌ای به «میر رکن‌الدین» از وصف و «تعریف» اصفهان زمان صفوی با این عنوان: «دستورالعمل سیر اصفهان صفا آشیان». راهنمایی بی‌نظیر برای سیر و سیاحت شهر در حدود ۴۰۰ سال پیش. این که می‌گویم بی‌نظیر، برای سیر و سیاحت شهر در حدود ۴۰۰ سال پیش. این که می‌گویم بی‌نظیر، از چند نظر است. یکی این که تا آنجا که می‌دانم، راهنمای سفر به اصفهان نداریم از زبان کسی که دوره صفوی را زیسته باشد و برای گشتن در پایتخت صفوی، به گردشگر آدرس بدهد که کجاها را ببین حتماً. دوم این که این راهنما، درواقع روایتی صمیمانه است، هم از شهر و هم از ارتباط بین دو دوست که ظاهراً شیفته هم‌اند و حالا از هم دورافتاده‌اند. می‌شود گفت راهنمایی کاملاً شخصی از نگاه یک نفر برای نفری دیگر است، نه راهنمایی عمومی. سوم این که، شاید به دلیل ارتباط صمیمانه، راهنما بیشتر مکان‌های ملاقات، فضاهای لذت و حال، چهره و رفتار و اندام آدم‌ها، مزه‌ها، معرکه‌ها، قهوه‌خانه‌ها و لایه‌های پنهان شهر را معرفی می‌کند و چندان کاری باعظمت و جلال و جبروت کالبدهای شهر ندارد. و از این نظر این دو نامه روایتی به‌کل متفاوت از شهری است گرفتار تعصب و حاکمیت مقتدرانه حکومت مرکزی و ملاهای خشک‌اندیش. و چهارم این که هر دو نامه، نمونه‌ای شاید بی‌نظیر از ادبیات (نظم و نثر)

زمان صفوی است و پُر از تشبیهات و استعارات گاه پیچیده که انگار علاوه بر نمایش و حتی رقابت در توانایی در نوشتن و شاعری، سعی دارد محتواها و معناهای پنهان متن را بیوشاند.

....

صبح‌گاه که آفتاب شهر را روشن می‌کند، «به هوای سودای پری‌رخان طناز» و «خریداری متاع عشرت و ناز»، به سمت بازار راه بیفت. «در بازارچه‌ی تیمچه از کیفیت دیدار شوخ تنباکو فروش صبحی زده، سورت خمار فراق را تسکین بخش»... «آنگاه از پایین قهوه و پشت قهوه به سمت قیصریه» برو و «بر در دکان صالح خواص خان به قدر کشیدن یک قلیان، توقف جایز است و اگر طبیعتی مایل به قهوه باشد، در قهوه‌خانه خواجه علی از دست میرزا اشرف، فنجانی بگیر و «از آن مکان سیرکنان بر در قیصریه که برج اختر شرف و سعادت و درج گوهر حسن و صباحت است» برو و بنشین به نظاره «جوهرفروش» که «سرتاپایش ز جوهر خورشید است». از «خیال جمالش»، «حقه دل را مملو» گردان....

... پس از آن مسافر را راهی «هارون ولایت» می‌کند «به قصد توبه و انابت و عبادت و طاعت» و از «آن آستان فیض‌نشان»، «به جانب مسجد جامع روانه گردد». ... از آن جا رفیق مسافر را به «میدان فسیح‌المکان نقش جهان» و «تماشای شور و غوغا» دعوت می‌کند و از «ازدحام خلاق و هجوم مردم» می‌گوید تا حدی که «راه آمد و شد درو به دشواری، و بلکه حرکت مشکل و معتر است. میدان که بود ملک درو افزون تر / هر عصر درو قیامت آید به نظر».

....

از کافه‌های جلفا تا حیاط خانه ما

(اصفهان)

آرش اخوت

عصرها از محل کارم در جلفا، معمولن پیاده برمی‌گردم خانه در بید آباد؛ و در این «سیر و سلوک»، دو فضا یا دو بافت تاریخی را با دو کاراکتر کاملاً متفاوت، تجربه می‌کنم.

در جلفا، از میان فضاهای به نسبت سرزنده‌ای عبور می‌کنم که به مدد کاربری‌های نیم‌بند عمومی و تغییر کاربری‌ها و به‌خصوص باوجود کافه‌های «ریز و درشتی» که این چندساله در این بافت، به هر «زور و ضرب» و «اگر و اما»یی که بوده شکل گرفته‌اند، سرزنده‌تر و عمومی‌تر شده‌اند. طیف متنوعی از جوان‌های متولد ۶۰ به بعد و حتی نوجوان‌های طبقه «متوسط»، گویا از منطقه وسیعی از جنوب «های‌کلاس» (!) و مرکز شهر، اکثریت اعضای فعال فضاهای عمومی جلفا را تشکیل می‌دهند که در کوچه‌پس‌کوچه‌ها و کافه‌های جلفا می‌پلکند. و نقطه ثقل و چکیده این‌همه هم البته میدان جلفاست. گاهی نوجوان‌های محله‌های به‌اصطلاح «فرو دست» و «قشر زیر متوسط» را هم در جلفا، دیده‌ام که شاید ناخودآگاه، شاید به سودای، به قول استفان تونلات، «بی‌اعتنایی مدنی» ای که در جلفا کم‌وبیش وجود دارد، یا به خیال خودشان برای «آزادی» ای که می‌توانند اینجا سراغ کنند، به جلفا می‌آیند و دیده‌ام که چون آداب حضور در «فضای عمومی» را بلد نیستند، خودبه‌خود و توسط خود مردم به‌خصوص اهالی محل، رانده شده‌اند.

بید آباد «فضای عمومی» ندارد و این، به نظرم مهم‌ترین و بزرگ‌ترین عیب و کاستی بافت‌های تاریخی اصفهان است. من خیال می‌کنم فضای عمومی فعال و سرزنده، یکی از اصلی‌ترین ابزارهای احیای یک بافت فرسوده است. اما فضای عمومی اصیل شکل نمی‌گیرد مگر باوجود اهالی‌ای که ماندن و پلکیدن در خیابان و بیرون خانه را عیب نمی‌شمارند و کافه‌ها را جای الواط و اراذل نمی‌دانند. فضاهای عمومی محله‌ای، هم‌چنین البته شکل نمی‌گیرد باوجود اهالی‌ای مثل من، که از مراودات اجتماعی می‌پرهیزند و ترجیح می‌دهند به‌جای رفتن و نشستن در فضاهای عمومی، در حیاط خانه خود به کار خودپردازند. و این دور باطل لعنتی، به نظرم یکی از مهم‌ترین نقطه‌ضعف‌های بافت فرسوده و از عوامل اصلی فرسودگی این بافت‌ها است.